

روی هر صفحه از کتاب، یک جدول خالی می‌بینین. فقط چهار واژه در هر صفحه از کتاب وجود داره که اگه توی جدول خالی (با توجه به پیکان‌ها) قرارشون بدین، کاملاً جدول رو پُر می‌کنن و هیچ حرف کم و اضافه‌ای ندارن. اون چهار واژه رو بیابین و جایگذاری کنین و پاسخش رو برای ما بفرستین تا شانس بیشتری برای دریافت جایزه داشته باشین.

بدنغ نسیم

چهار ماهی یک بار مرخصی می‌گرفتم و می‌رفتم پیش خانواده‌ام. هفت روز بعد خودم را می‌رساندم بیمارستان، برادرم امیر نوزده سالش بود. می‌رفت جبهه. گاهی سوراخ می‌آمد پیشم. اول ماه رمضان ۶۵ بود. امیر با حال گرفته و سرماخورده آمد بیمارستان. برایش دارو گرفتم. گفت: «مدتی دو کوه هم. من رو نفرستادن خط. دارم بیت‌المال مصرف می‌کنم، ولی به کاری نمی‌آم.»
گفتم: «برات تکلیفه که بمونی اینجا. آدم باید مطیع فرمانده‌ش باشه.»
توی گردان عمار از لشکر حضرت رسول **ﷺ** بود. از من خدا حافظی گرفت و رفت. چند روز بعد، مجروح‌های زیادی از گردان عمار آوردند بیمارستان. به نیروهای خوابگاه هم گفتم برای کمک آماده باشین. دو تا برادر مجروح توی اتاق بودند. وقتی نامیلی‌ام را شنیدند، صدایم زدند. رفتم بالای سرشان. یکشان پرسید: «برادری داری توی گردان عمار؟»
گفتم: «آره. چطور مگه؟»

گفت: «برادر چترچی جزو بچه‌های خیلی ناب ماست. گفتم شما خواهرشی یا نه.»
گفتم: «خبر دارید ازش؟»

گفت: «نه. ما زخمی شدیم و او مدیم عقب. اون‌ها دارن پیشروی می‌کنن.»
با سؤالات دلهره افتاد به جانم. مدام مجروح می‌آوردند. بالای سر هر کدام می‌رفتم. استرسم برای امیر بیشتر می‌شد. آقای ممقانی فرمانده بهداری بود. بهش گفتم: «از برادرم خبر داری؟»
گفت: «بچه‌ها رو می‌فرستم ازش خبر بگیرن.»

چون پدرم **ﷺ** بود و فقط همین یک پسر را داشت، فرمانده راضی نبود برود جلو. ولی با اصرار خودش رفته بود خط. حالم آشفته بود و آرام‌و قرار نداشتم. بعد از دوسه روز التهاب، ظهر مسئول خواهران بیمارستان بهم زنگ زد و گفت: «بیا دفتر کارت دارم.»

از بغض توی صدایش مطمئن شدم امیر شهید شده. توی بخش بودم. گوشی را قطع کردم. سرم را گذاشتم روی میز. اشک‌هایم سرازیر شد. همان‌طور که صبر مادرهای شهید رخت‌شوی خانه را به یاد می‌آوردم، گفتم: «إنا لله و إنا إليه راجعون.»

فصل چهارم

چرخ می‌گردد

حالت تهوع و ضعف شدید برمی‌گشتم خانه و بی‌هوش می‌افتادم. شوهرم راضی بود از اینکه لباس‌های رزمنده‌ها را می‌شویم. بچه‌هایم آرام بودند و بهانه‌چیزی نمی‌گرفتند. سرشان به درس و مشق گرم بود. من هم از بوی وایتکس که مدام توی سرم بود کلافه بودم و بی‌حوصله. اشتها هم خیلی کم شده بود. یک روز با خودم نان و غذایی ساده بردم رخت‌شویی. ظهر خانم‌ها جلوی رخت‌شویی پارچه‌های پهن کردند و نان و خیار و سبزی و هرچه آورده بودند گذاشتند روی آن. من هم غذا را درآوردم. دور هم نشستیم. به هم تعارف کردند و هرکس هرچه دوست داشت خورد. لقمه‌ای برداشتم و گذاشتم توی دهانم. حس کردم مزه وایتکس می‌دهد. خجالت کشیدم از سر سفره بلند شوم. به‌زور قورتش دادم و خودم را سرگرم بازی با لقمه‌ای کردم تا خانم‌ها متوجه نشوند. خلاصه به هر سختی بود دوسه لقمه خوردم. هر روز بیشتر از روز قبل مقاومت کردم و جلوی حالت تهوع را گرفتم تا بالاخره بوی وایتکس و خوردن غذا توی آن وضع تا حدودی برام تحمل‌کردنی شد. دیگر **ﷺ** کارهایم را با انرژی انجام می‌دادم. غذا درست می‌کردم و صبح زود با بقیه غذا می‌رفتم رخت‌شویی. گاهی، دوسه ساعت از پای تخت بلند نمی‌شدم. هر لباس و ملافه‌ای می‌آمد جلوی دستم لکه‌گیری می‌کردم و می‌گذاشتم بیرون تخت تا توی حوض آب‌کشی کتفم. وقتی بلند می‌شدم، از درد پا و کمر چند قدم خیسیده و لنگان‌لنگان راه می‌رفتم. حلقوی **ﷺ** نرم ناچیز بود، ولی مدام ناپد، وایتکس، چکمه و دستکش می‌خریدم و می‌بردیم رخت‌شویی. اصلاً تحمل نداشتم یک روز نروم. سال ۶۴ باز هم محله ما را موشک زد. این بار خانه‌مان خراب شد. ولی الحمدلله بچه‌ها سالم بودند. رفتیم منطقه پشت‌بازار و برای مدتی آنجا خانه‌ای اجاره کردیم. همان روزهای اول، جابه‌جایی و چیدن وسایل خانه و مرتب‌کردن را به دخترهایم سپردم و خودم با همسایه‌ام خورشید فلان رفتم رخت‌شویی. الان که به آن روزها فکر می‌کنم، می‌بینم رخت‌شوی خانه از من زنی مقاوم ساخت. آنجا بود که روحیه‌ام قوی شد و با خاطر اعتقاداتم حساسیت‌های بی‌جا را گذاشتم کنار. الحق که با خانم‌های **ﷺ** شوی، اسم براننده‌های روی رخت‌شوی خانه گذاشتیم: کارخانه انسان‌سازی.

بود. هر طرف ایستگاه و میدان راه‌آهن نگاه می‌کردم رزمنده بود و رزمنده. یا کوله‌ها و لباس‌های خاکی. کمی آن طرف‌تر، جلوی بیمارستان هم پیر و جوان، زن و بچه، آمبولانس و وانت، هر روز بیشتر می‌شد. باورم نمی‌شد این همان خیابان خلوتی باشد که هر روز از آن رد می‌شدم و می‌رفتم سر کار؛ خیابانی که تنها صدای خنده و توب‌بازی بچه‌ها از آن می‌آمد. بچه‌ها هم با جنگ خیلی زود بزرگ شده بودند و به جای توب‌بازی، جلوی توب و تانک می‌ایستادند. کسی نمی‌توانست با دیدن آن همه رزمنده و شنیدن صدای آمبولانس **ﷺ** و دیدن مجروح‌های روی برانکاره، لحظه‌ای بی‌کار بنشیند. صبح تا ساعت دو بعدازظهر، بدون وقفه توی اداره کار می‌کردم. بعد هم می‌رفتم بیمارستان راه‌آهن. راهروهای خونی را می‌کشیدم. اتاق‌ها را تمیز می‌کردم و گاهی کمک خدمه، مجروحی را جابه‌جا می‌کردند. وقتی بمب و موشک می‌زد، شهدای زیادی می‌آوردند غسل‌خانه. می‌رفتم آنجا. خیلی از خانم‌ها جمع می‌شدند. شهدای خانم را سریع غسل می‌دادند و کفن می‌کردند. دیگر ترسم از مرده کامل ریخته بود. می‌رفتم **ﷺ** مادرهای شهدا و کارهایشان را انجام می‌دادم. شب‌های جمعه با قطار محلی می‌رفتم ایستگاه‌های بین‌راهی. برای خانم‌ها به‌بهانه دعای کمیل و مداحی، از اهمیت جهاد و مبارزه با دشمن می‌گفتم و تلاش می‌کردم در آن سختی جنگ و مشکلات زندگی، کسی از انقلاب مأیوس نشود.

یک روز به دوستم فرنگیس منصوری گفتم: «بیمارستان به پتو و ملافه نیاز داره. بیا بعد از ساعت‌کار براشون ببریم.»
ظهر رفتیم خانه ما ناهار خوردیم. بعد دو تا کیسه برداشتیم رفتیم در خانه‌ها. ملافه جمع کردیم تا رسیدیم به خانه مادرم. او هم از خانم‌های همسایه تعدادی ملافه جمع کرده بود. آن‌ها را ازش گرفتیم. کیسه پر ملافه را گذاشتم روی دوشم. سنگین بود. کیسه دیگر را فرنگیس گرفت. تا بیمارستان شهید کلاتنری ده دقیقه راه بود. از ریل رد شدیم و با بار سنگین تندتند رفتیم. بچه‌های راه‌آهن عصرها توی بیمارستان‌ها فعالیت می‌کردند. تا ما را دیدند شناختند. آمدند سمتمان و ملافه‌ها را گرفتند. می‌دانستم خیلی از خانم‌ها توی بیمارستان لباس و ملافه می‌شویند.